شاهراه نجات

شاهراه نجات
بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب شاهراه نجات
مؤلف
موضوع ۵۲۱۶
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۵۴۲۷
خطی «فهرست شده»
۵۴۱۶

شاهراه نجات

عمر کوتاه‌تر ز منزل تیر امل افزون‌تر از زمانهٔ پیر

یار آیینه خانه میخواست — التفاتش بهانه میخواست
چون ثباتی نداشت خانهٔ گل — دوستی کرد پی بخانهٔ دل
عشق معمار گشت و غم سرکار — صبر صیقل گر و نظر پرکار
گریه میریخت آب و گل میکرد — ناله هم کار متصل میکرد
همت از کار خود نمیشد سست — شد بنایش ز اعتقاد درست
چند باغ از جفا نگشت وفا — همچو امید بود پا برجا
گرچه گاهی جنون گرفته نمود — کارش اما زیاد و بهتر بود
همه گردید پی درخور خویش — بی توکل نرفت کار از پیش
راحت و خواب شد بعشق حرام — تا که آیینه خانه گشت تمام

راستی و حیا دو کردند — حیله را چون نخاله دور کردند
تا حصارش بلند شد ز دعا — شد نگهبان خانه حفظ خدا
نور تقوی صلاح وقت چو دید — گچ تر آیینه فرشهای سفید
جذبه شد آفتاب عکس فکن — کرد آیینه خانه را روشن
همه جا کار عشق آمد راست — دل همان خانه شد که دل میخواست
چونکه نقشی بخانه داشت نه فرش — گشت همپایه برابر عرش
قاصد گریه را روان کردند — دیده را فرش آستان کردند
گرم شد حرف آمد شاه — رفت بر مهر و ماه گرد سپاه
سر دم از راه دل خبر میشد — طپش دل زیاد تر میشد
پیک آه سحر ز راه رسید — که سحر در گشود و شاه رسید
آمد و جا گرفت و صاحب شد — دوست مطلوب کل طالب شد
تو که هستی همیشه طالب دوست — در دل زن که خانه خانهٔ اوست

گوش کن گویمت بلند بیت | یار چون آمد و چه طرز نشست

نه بطرزی که در مکان باشد | چیست ربطی که جاودان باشد

دل آن با خانه ربط گشته دوست | بطریقی که کعبه خانه اوست

ربط از آن شد میان کعبه و دل | که شد آن ربط هر دو را حاصل

باشد آن ربط ربط روز ازل | که نیابد بهیچ وجه خلل

این نه آن ربط جسم با صفتست | نام این ربط ربط معرفتست

با دلی ربط و منزلت باشد | که پر از نور معرفت باشد

معرفت مصدر کمالاتست | ورنه آن ربط از محالاتست

روشن از نور معرفت شد راه | این بود باعث تقرب شاه

این تقرب نه کار هر صفتست | ربط کامل کمال معرفتست

چیست شهباز را دو بال جناح | از یمین علم و از شمال صلاح

باید این هر دو بال با شهباز | تا دو بالا کند دلش پرواز

زهد بی علم ربط عاریتست | ربط جاوید ربط معرفتست

چند پرسی ز راه خانه دوست | دل درویش جو که خانه اوست

تا شوی آشنای منزلها | سعی کن در زیارت دلها

دل بدست آر و پادشاهی کن | دل میازار و هر چه خواهی کن

دل شکستن اگرچه بیدادست | صلح کل هم طریق الحادست

بی شکست عدو کشاده که دید | چهره فتح بی بها که دید

دوست تا نشمرد ز دشمن | بنده دوست باش و خصم شکن

رو دل دوستان بدست آور | بر دل دشمنان شکست آور

گر بدین نیستی نجات دل | بشنو از بیدلی فسانه دل

دل کف داده خدا طلبی | داشت در دل ز تاب عشق تبی

تب عشقش که تاب سودا بود
همچو شمعش ز چهره پیدا بود

شد دلش سر بسر آتش تب
بیقراری شعله نیست عجب

شمع سانش تپی بجان افتاد
شعله ور گشت و بر زبان افتاد

بیدل از بی نشان نشان محبت
دل ز کف داده بود و آن محنت

داشت دیوانه هر طرف نظری
که بگیرد ز راه دل خبری

با جنون روز تا بشب میکرد
شب بکنجی خزیده تب میکرد

داشت ویرانه پر ز غم و رنج
چه غم و رنج گنج بر سر گنج

که در آن کنج گنج پنهان بود
گاه مجنون چه در بیابان بود

گاه در خانه گردش جنون
گاه شوقش رسید جیب دران

کو بکو در سراغ دل میگشت
پی گم کرده متصل میگشت

چند روزی ز ننگ رسوایی
داد در خانه تن بتنهایی

گرچه در گوشه بود و تنها بود
دل ز کف داده بود و رسوا بود

بسکه تنها نشسته شیدا شد
باز دیوانه سر بصحرا شد

شور دیوانه تاب خانه نداشت
بهتر از دشت تا بخانه نداشت

رفت از شهر بند عقل برون
بتماشای پهن دشت جنون

راه میرفت و ناله سر میکرد
از دل خود غمی بدر میکرد

باز میکرد هر طرف نظری
که از آن سو مگر رسد خبری

دید کوهی کشیده سر بفلک
در بیابان عشق مانده ز تک

در سر پرسش کوه کوه شور جنون
همچو مجنون نشسته بی مجنون

لاله زارش کشیده دشت بدشت
پی دل با چراغها میگشت

آبشارش نکرده دامن تر
در دل سنگ گریه کرده اثر

پر ز خون کاسه کاسه لاله او
کرده گل نشاء پیاله او

کوه در کوه عشق آن دلتنگ
همچو آتش نشسته در دل سنگ

بسته عشقش بدوش کوه غمی
خورده در راه عشق پیچ و خمی

رفته از شهر بند عقل برون
شده رسوای پهن دشت جنون

گرچه رسوای این بیابان بود
مخزن گنجهای پنهان بود

در دلش عشق نهفته منزل داشت
راز اصحاب کهف در دل داشت

تیغ عشقش همیشه بر سر بود
در سر او هوایی دیگر بود

برق آواره ز دود دلش
ابر هم پاره ز دود دلش

کرده تنگی بخون پیالهٔ او
داغ ازان گشته بود لالهٔ او

تا کشد خار غم ز پای فکار
بیدماغ از میان گرفته کنار

از غم روزگار پیر شده
گشته درویش و گوشه‌گیر شده

سنگها بسته بود بر جگرش
همه سنگ قناعت کمرش

کرده یاقوت و لعل جان افشان
شده در راه عشق سنگ نشان

بی تمنای تاج و تخت و نگین
شده چون کعبتا و گوشه‌نشین

فارغ

فارغ از شهره و دام و بند شده
گشته خورسند و سربلند شده

راه پیمای دل پر از امید
چون صدا رفت تا بکوه رسید

با دل داغدار پر اندوه
دست چون لاله زد بدامن کوه

تا ملغزد ز کوه پای امید
خواند بر خود وان یکاد دمید

کرد فریاد و آن هوایش بود
دامن کوه بود جایش بود

گفت ای گوشه‌گیر سودایی
همنشین جنون تنهایی

سالها شد نشسته تنها
کرده سیر این بیابانها

تو که رسوای این بیابانی
واقف رازهای پنهانی

براوی که در جهان داری
که همی سر بر آسمان داری

رهنما شو مرا براه نجات
همچو خضرم رسان بآب حیات

تا درین وادیت مکان دادند
چه نشانت ز بی‌نشان دادند

شوم از غصه چند فریادی / خضر من شو تو هم درین وادی

گفت آن کوه با وقار و شکوه / بصدایی که رفت کوه بکوه
آه از دست عشق و کوه غمش / کوه از پا در آورد ستمش
کوه غم پا فشرده بر کمرم / لعل خونیست بسته در جگرم
از دلم برده عشق طاقت و تاب / شده کبکی اسیر چنگ عقاب
آنچنانم بدست عشق اسیر / که غزالی فتد به پنجه شیر
چکنم با شکاف این دل تنگ / که نیاید بهم چو زخم پلنگ
تیر غم را ز بس هدف شده‌ام / سنگ پهلو از سر طرف شده‌ام
گر دلم را نکرده عشق کباب / گریه‌ام از چه میکند سیلاب
بسکه از دیده‌ام بدامن تر / میچکد لاله لاله خون جگر
لاله زارم ز مجلس رنگین / شده رشک نگارخانه چین

غم عشقم ربوده طاقت و هوش / کوه البرز بسته‌ام بر دوش
نشدم من ز فقر خاک نشین / کوه غم دوخته مرا بزمین
کوه قافم من و خلافی نیست / غم دل کم ز کوه قافی نیست
در دلم بین که عشق بی پروا / چه علم کر نشسته چون دریا
همه تن حیرتم که ترک سپهر / میکشد تیغ بر سرم از مهر
سپر نکردم ز تیغ عشق دریغ / پنجه‌ام لاف نیست با سپر و تیغ
در ره عشق تا کمر بستم / حیرتم پای بسته و دستم

پیر برزگری بگرد کوه بلند / گفت با گرد راه از ره پند
تو درین جستجو مکن تقصیر / چون ترا پای نیست در زنجیر
دست و پای ترا نبسته کسی / جهد کن تا بمنزلی برسی
جهد کن جهد باش جوینده / جزم جوینده هست یابنده

پسر جانان ز من چه می‌پرسی
مشکل جان ز تن چه می‌پرسی

آنکه شهری جنون کند زپیش
عقل کوهی کجا رسد زپیش

مانده‌ام خشک لب درین ساحل
کشتیم من که چون نشسته بگل

پا بدامن کشیده‌ام ناچار
که درین دشت کم نکردم خوار

طالب گوهری ز دریا پرس
راز افلاک از ثریا پرس

با دل بحر شورش و کرست
بحر از راز بحر باخبرست

سفر بحر کن که کان سخاست
چون سفر کرد قطره هم دریاست

سفر بحر اگرچه نیست صواب
اشک ریزان و کند چو سحاب

تا مگر گریه‌ات کند اثری
از دل بحر سر زند گهری

بر سیانی بآب تا لب خشک
گریه کن پیش بحر با لب خشک

غزلی خواند کوه بر ساحل
که بره کوه کوه تنگ ز دل

از که دارم ندانم این سودا
که مرا داده سر بدین صحرا

در میانم گرفته پیچ و نگین
یک بیابان جنون بی پروا

آنچنان مستم از هوای جنون
که ندارد سرم خبر از پا

پیشم افتاده یک بیابانی
که دگر نیست آن سرش پیدا

در سرم عشق آتشی افروخت
که نماند نشانش از همه جا

اوست گفتند یار تنهایی
پا لها شد نشسته‌ام تنها

پا بدامن کشیده‌ایم چو کوه
تا فتد زاده دوست بر سر ما

ما هم از پا فتادگان توایم
قدمی رنجه ساز بر سر ما

ای سر کوه پاکش مجذوب
این گهر را طلب کن از دریا

گفت با کوه راهرو مثل
که مخوان معرفت بصوت غزل

پرده آوازه را بگوش گذار
که درین پرده کار دارد کار

بسکه از کبر دل سیه شده — در ره خویش سنگ ره شده
چه چه گفتند با تو آن گفتی — همچو طفلان تو هم همان گفتی
شهرت این و لاف هم معلوم — شهرت کوه قاف هم معلوم
بسکه نادانیت ببر رفته — یال و بالت ز سیم بدر رفته
چه بزرگیست چیده تو بخود — کوه بی معرفت به نیم نخود
کو هنر معرفت کسی که نسفت — کوه گو هست طلا و نقره مفت
پیش اهل کمال و هنر پستیست — که بزرگی بنور معرفتست
گشته بی معرفت اگر قارون — چاه ویل آخرش کشد بدرون
تا کمر گر فرو روی تو بزر — که بقارون نمیرسی دیگر
چون تو بسیار گوشه گیرانند — که ز سیلاب جهل ویرانند
چون تو پر خرقه پوش حیرانست — گر لباس کمال عریانست
گوشه گیری که بی کمال بود — نظرش در کمین مال بود

گوشه گیری و ره بخود بستن — پست میدان کشیدن حسن

گرچه مجنون بجوش آمد — عشق تا بیخودیش بهوش آمد
پیش آن کوه سر فکنده بپیش — کو خجالت شد از تلافی خویش
چون هم از یاش رهنما شده بود — نفسی با وی آشنا شده بود
کرده بودش همی نصیحت خیر — شده بودش گهی وسیله سیر
گفت با خویش کان خطا کردی — شکر حقش بجا نیاوردی
این خطر زمین عرابیست — حق شناسی نشان خوش ذاتیست
هر که فارغ ز حق خلق نشست — هرچه در حق او بگویی هست
نیست چندان ز حق و پیش هراس — الحذر الحذر ز حق الناس
حق باری بهانه جوی عطاست — حق مخلوق خجلت دو سراست
صحبت روز حشر از ان سخت است — تا به بینند حق بجانب کیست

چون صدایی که بازگشت ز کوه / طعنش کرد بازگشت ز کوه

جگرش جرعه‌ای ز کوه نیافت / تشنه لب بر کنار شتافت

با دل پر غبار راه برید / گرد بادی که وی بپیچید

سفر بحر را مهیا شد / در ره عشق دل به دریا شد

راه می‌رفت و هم چاه نداشت / زانکه در سر هوای جاه نداشت

هر قدم سیل گریه می‌افزود / بود در بر و بحر می‌پیمود

دیدن قطره شان دریا را

رهرو همچو ابر قطره‌فشان / قطره‌ها گرد سوی بحر روان

چشمه‌ها در طلب ز چشم گشاد / تا که چشمش به روی بحر فتاد

تحفه گریه پیش بحر کشید / فیض بحرین او به بحر رسید

دید بحری فکنده شور به سر / همچو دریای عشق پر ز خطر

پر فضا همچو سینه دانا / متبحر نشسته در همه جا

بود و ونرج نسیم از کرم عجب / کفر حق ناشناس گشت سبب

شکر این خلق از آن سبب نیکوست / که کشاند به حق شناسی دوست

هر که او کرد حق خلق ادا / معرفت یافت او به حق خدا

شوان کرد شکر ها در پیر / که جفایت کشید و داد شیر

عاجزت کرده شکر پیر زنی / چون کنی شکر کردگار غنی

عذر خواستن جنون از کوه

رهرو از خلق خویش بود به تنگ / دل کوهی شکسته بود ز سنگ

بسکه بیجا بکوه جست جنون / بود خجلت ز کوه و دشت فزون

خجلتش را زبان عذر نبود / که تواند زبان به عذر گشود

جمع گشتند بهر عذر گناه / غم عشق و جنون و خامی راه

همه با کوه خجلت اندود / عذر او خواستند از دل کوه

دلش از کوه زان به تنگ آمد / گر قضا تیر او به سنگ آمد

طرفه شوری عشق در سر داشت / عالم آب شور دیگر داشت
همچو دیوانه پر خروش و نفیر / پای و بالش ز موج در زنجیر
بر لب آورده کف ز شور جنون / برده عشق از دلش قرار و سکون
دم از شور عشق پیدایی / داشت دیوانه وار فریادی
خورده از جام عشق باده ناب / خرد و صبر و هوش داده بآب
جگرش آب شور سوخته بود / چشم بر راه ابر دوخته بود
با دل بیقرار و چشم پر آب / شده حیران چو عاشق بیخواب
همه تن چشم گشته در ره یار / متحیر نشسته آینه وار
هر دم از خود بیک کنار افتد / نظرش تا کجا بیار افتد
شده از انتظار دیدن یار / گریه اش رفته رفته دریا بار
راه گرداب را ز دیده ببر / تا کند در وجود خویش سفر
گردش در شکنج سلسله بود / قدمش از گهر پر آبله بود

همچو عاشق ز فیض دیده تر / دامنش گشته پر ز در و گهر
همتش همچو چشم در ره دل / در بدامن فکنده پا در گل
پا بلیش محو در ناب شده / همت او ز خجلت آب شده
شده روشن ضمیر و پاک نظر / قدرش افزوده همچو آب گهر
رفتن از خود بخویش آمدنست / جزر و مدش گواه این سخنست

راهرو چون شکوه دریا دید / با طپش چون گهر مصفا دید
گفت ای پر شکوه پاک گهر / دل دانا و چشم اهل نظر
پاک و روشن ضمیر و صاف دلی / با محیط آشنای متصلی
ابر را چشم بر عنایت تست / قطره را از نظر حمایت تست
شور و طوفان ز شغل رحم داری / جزر از جای و رحم داری
ابر از دولت تو کان سخاست / بحر همت بحر تمهاست

راز دل حسن از دل دریا

بخشش دیگران اگر شده بر / همتت بخشش کرده گنج گهر
تو که دریادلی و کان سخا / صیت جودت رسیده به همه جا
واقفی گر ز گوهر نایاب / خبری ده ز بحر چون در خوشاب
عنبری کن عطا ز موج کرم / که شود قوت دل پر غم
مرهمی نه به این دل مجروح / که شود امن چون سفینهٔ نوح

بشر بحر از تلاطم عشق

بحر از این گفتگوی شورانگیز / چون دل از اضطراب شد لبریز
آنچنان از طپش بجوش آمد / که صدای دلش بگوش آمد
آتشش از برق شد شرارافشان / گرد دریای آتشش طوفان
گفت ای ذره بیابان گرد / خبرت نیست ذره از درد
موج طوفان عشق خانه خراب / کرده از بیم زهره ام را آب
خونم از بیم عشق پنهان است / بگمانت که شاخ مرجان است

عشق تا کرده تو چشم آهنگ / من هم افتاده ام بکام نهنگ
در بیابان دل ز بیم سراب / می طپم همچو ماهی بی آب
ناوک عشق جسته از سپرم / همچو لنگر نشسته بر جگرم
نه حباب است اینکه در نظر است / سپرم از تیغ موج در خطر است
بسکه در هم شکسته سلسله ام / تنگ چون قطره گشته حوصله ام
همه تن دیده گشتم آینه وار / که جمالی مگر نماید یار
رو نداد آن وصال و آب شدم / باز دریای اضطراب شدم
بسکه از موج عشق در خطرم / خار ماهی است سوزن جگرم
سپر ز گرداب کرده ام در جیب / که مگر پی برم بعالم غیب
دل ز جا بر نداد چون خبرم / بر نیاید دگر ز جیب سرم
چون نگردم شراب وصل بجام / ساختم روز و شب بتلخی کام
گرچه با صد هزار گوش صدف / نشنیدم صدا ز هیچ طرف

یافت آماده لم ز سودایی / که منم قطرهٔ و دریایی

صد فم گوش جیدایی است / ناخدا را یقین جدایی است

گر منیبود عشق دریا دل / که ربودی دست دریا دل

تو مرا هم درین جهان دو رو / قطرهٔ وان بحر قدرت او

بحر موجی ز بحر قدرت او است / قطره و دریای شرح حکمت او است

موجه ام کر بساط برمی چید / ناخدا از خدا نمی ترسید

غزلی بشنو از لب دریا / که درین بحر میکند انشا

غزل بی شقه از گفتن بحر

عشق تا کرد مستم از می ناب / خوردم هر چه داشت او باب

عشق دارد بکف گریبانم / کی گذارد ز دست چون گرداب

نیست دریای عشق جای شنا / داده ام خویش را چو موج بآب

گاه طوفان عشق شور انگیز / همه تدبیرهاست نقش بر آب

من چه دانم ز عشق چند کنم / قطره بحر را که کرده حباب

برق از آتش دلم شرریست / دود این بحر آتش است سحاب

بحر پر داده ام ز آتش دل / مانده ام باز تشنه همچو سراب

شکر گر تلخ و شور باد عشق / وسعتم تنگ نیست همچو حباب

میکنم بنگ موج گریه و آن / مانده ام تا کجا رسید بجواب

دیده را لجه کرده ام مجذوب / تا دهم آبرو بدر خوشاب

خبر از تن دگری دارد

بحر در بحر این غزل در سفت / پیش سایل فکنده با وی گفت

بهتر این غم ز چرخ خضر پرس / خبر دل ز بحر دیگر پرس

مطلب خویش با سپهر بگو / گوهر از بحر جو نه از لب جو

آسمان را اگر نمی بینی / تا مرا پیش او نمی بینی

چرخ بحر است و بحر قطرهٔ او / راز دریا ز قطره باز مجو

رو بدرگاه آسمان بلند / تا خلاصت کند ازین همه بند
روی کن بر سپهر آینه رو / تا ببینی چه رخ نماید ازو
تحفه خویش کن بر آن درگاه / عجز و افتادگی و ناله و آه
تا نیفتی بخاک ره بادب / مطلب خویش را ازو مطلب
که دران در نمیکنند پسند / غیر افتادگی ز خاک نژند
بادب باش و سجده ریز برو / خاکساری کن و عزیز برو
پیش آن پاسبان درگه خاص / تحفه نیست بهتر از اخلاص
بر درش غیر سجده مجری نیست / پای کوه و کنار دریا نیست
سجده کن تا رعایت تو کنند / خاک شو تا حمایت تو کنند
خاک درویش آستانه اوست / بحر را چشم بر خزانه اوست
آسمان پست این و در نظرست / همتش از خودش بلند ترست
همتش پست که دشمن پستی است / نظرش عاشق تهی دستی است

در آب دریا زدن بر آتش خشم

گرچه بحر از سپهر داد خبر / گفت با قطره از صدف گهر
شد پر از خشم سیل شیدا / چین بر ابرو فکند چون دریا
روی درهم ازان جواب کشید / همچو گرداب خود بخود پیچید
تلخ آمد جواب بحر بوی / تا دهد نشاه همچو تلخی می
خواست با بحر هم عتاب کند / همچو گوهر ز خجلت آب کند
گوش آمد بیاد و بود ضرور / سپر راهی بر و گرفت از دور
یاد گوهر ز خشم کرد بشو / چون صدایی که باز گشت ز کوه
شعله نار بود خشم برو / دانه نار شد چو خورد فرو
خشم گوهیست سرکشیده بابر / شد و یکدانه لعل پسته بصبر
میکند خلق چون نسیم بهار / دشت پر خار خشم اگر از
آتش خشم را چو کرد خموش / دیگ پر خاش او نشست از جوش

در دلش نقش است هیچ کین / نص والکاظمین والعافین
آتش خشم را بسوز و بگرد / پیش آیینه خانه دود مگرد
دل تنگش که غنچه بود ز غم / گشت خندان بسی چو خلق کرم
خشم را مطلقا مگو که بد است / خشم با خصم دین بجای خود است
تا بود اختلاف دشمن و دوست / خشم و کین کار زشت و کین نیکوست
همه خشمی نه عیب و نقصانست / خشم روز جهاد ایمانست
نقص اسلام خشم نفسانیست / خشم با خصم دین مسلمانیست
خلق با خصم دین خشم شکن / بی صلاح تقیه نیست حسن
خشم بیجا چنانکه بیدردیست / خشم لله شیوهٔ مردیست

سؤال حاتم از بحر دل

گفت با بحر سایل از دل و جان / خانهٔ همت تو آبادان
همت از دری نشانم داد / که ازو یافت هر که یافت مراد

تو مرا رهنما شدی بدری / که ازو ناامید نیست پری
بدری رهنما شدی تو مرا / که ازو شد گشاده شاه و گدا
لطف کردی نشان درگاهی / که کلیدش بود ز یمن آهی
گوهری را عطا نمود و گفت / که ندارد قرین او صدف
آبرو یافت زین گهر گهرم / بر فلک سود همت تو سرم
قطره را از تعب رهانیدی / دُرّه را بر فلک رسانیدی
چون گسستم شکر این دلالت خیر / که رسانید مرا به کعبه ز دیر
شد نشان تو مرهم دل ریش / همت داد جان بسایل خویش
صیت همت رسان بفلک / در بلندی همت تو چه شک
تاج شاهنشهی گهر ز تو یافت / چون گدا ابر بر در تو شتافت
خوش بزرگانه بود این تعلیم / جز کرم سر نزد ز طبع کریم
پاره زین مقوله گفت و شنید / عرض کرد و سخن بطول کشید

رو بدرگاه آسمان کردن

جست باگریه وداع ز جا
گوهرش خواست همت از دریا

راهرو همچو ابر گریه کنان
گرد تسلیم بحر گشت روان

شد ز دریا کنار گیر چو موج
چون دعا کرد رو بجانب اوج

تا نظر سوی آسمان افکند
حیرتش بند بر زبان افکند

دید بحری محیط بر عالم
عالم فیض همچو بحر کرم

پر گهر همچو سینهٔ دانا
خوش مصدر نشسته در همه جا

لوح پر نقش کارگاه است
پردهٔ راز آنچه با همه هست

روضهٔ مهر و مه گل و سمنش
قاف تا قاف هر یک چمنش

کوه و دریا برش نشان شکوه
قطره و بحر بود و ذره و کوه

خاک گردی بر آستانهٔ او
دهر یک کنج کارخانهٔ او

پاک پیمانش تا نظر کردند
ربنا ما خلقت سر کردند

ساخته قبله گاه حاجاتش
خالق الارض و السمواتش

برتر از هرچه هست در نظر است
هرچه گویی از آن بلندتر است

قدر او را همین بس است رواج
که شده منبر شب معراج

تا ز پرگار صنع دایره بست
عقل حیران در و چو نقطه نشست

شده پرگار عشق را درگاه
کار عالم فتاده بر پرگار

زده عنقای وهم را به قفس
بسته راه خیال بر همه کس

طاقت وهم انفس و آفاق
شده زین طاق لاجوردی طاق

وهم اگر صد هزار سال پرد
پی باین سیمگون قفس نبرد

در رهش وهم تا که از جا جست
پاش بر سنگ خورد و خورد شکست

پایه بر پایه محکمش بستند
راه بر بام سلمش بستند

مهر و مه زیب تاج دولت او
روز و شب ابلق جنیبت او

پیش طاق در خزانهٔ عشق
کرسی صحن آستانهٔ عشق

مصدر فعل ثابت و سیار / باب نه و چار این دو و سه چار

چمن قدسیان بزم حضور / باغ گرد و بیان عالم نور

ابر یک مشت آب دیدهٔ او / بحر یک چشمه چشم خیزانهٔ او

گردن عالمش اسیر کمند / زان کمندش بود بطاق بلند

در رهٔ عشق سپر نهد ولی / از تماشای فعل ها خجلی

دارد این طرفه پیر پاک نهاد / داستانهای طرفه طرفه بیاد

داستانها همه عجیب و غریب / خود عجب تر ز هر غریب و عجیب

روز و شب سالک طریقت بود / کهکشانش کمند وحدت بود

چشمهٔ مهر آتش جگرش / گرد ماه توشهٔ کمرش

زور عشقش کشیده تا کمند / زد و نقاره را ز بام بلند

بسکه با عشق ربط و سابقه داشت / ناظرش کرد و بر زمانه گماشت

بر کمر ربط بسته منطقه اش / پیش خدمت نمود سابقه اش

ناظری اگه این حسب باشد / وای بر آنکه بی ادب باشد

شحنها دارد آسمان بلند / که گزارند کار در سپر بند

بسکه این شحنه زمرد رنگ / بر سپر ماه حمل کوفته تنگ

در بساط زمین غباری نیست / که در او استخوان زاری نیست

در طلب تا کمر بزدی بست / آسمان بر زمین دگر ننشست

شده آگاه از سرشت همه / گشته طومار سرنوشت همه

بگشایند و کم کشش پیچند / آخر الامر در همش پیچند

همه را آسمان دهد بر باد / خواهد این طشت هم ز بام افتاد

تو مبین استواری حجبش / هین کطی السجل للکتبش

رهرو عشق با کمال ادب / گره لب ز لب گشود..

گفت ای قبله گاه روی دعا / مدعا فهم آرزوی دعا

زاری ذره در خور سپهر

سالها شد که سالک راهی	از نشانهای راه آگاهی
در طلب برده زیرکی سبق	در اخلاص چیده به طبق
ظاهرست اینکه پرده داری تو	راز یارا خزینه داری تو
گوهر این کواکب و صدف	همه سررشته با تراست بکف
خاک محتاج آب و دانهٔ تست	بحر را چشم بر خزانهٔ تست
شمع مه روشن از چراغ تو شد	گل خورشید زیب باغ تو شد
روزی وزاز تو شد زینت	بزم شب را تو دادی این زینت
این شب و روز و سال و مه و ...	از تو دارند جمله توشهٔ راه
عید و نوروز و چار فصل جهان	یک بیک را تو میدهی سامان
شش جهت را محدد و پرکار	همه از گردش تو شد طیار
خاک را در نظر حمایت تست	همه را چشم بر عنایت تست
سیر و سپر کرده جهانی تو	نیست پوشیده آسمانی تو

فیض بخشی و صاف و روشن دل	آگهی از مراد هر سایل
گر نداری کوی دوست خبر	این چه راهست میروی تو بسر
واسعی چون عالم بالا	خبری ده بقطره از دریا
به نسیمی ز عالم اسرار	خاک را زنده ساز همچو بهار
قطره کن ز ابر لطف عطا	که دهد جان بخاک بی سر و پا
مطلبت زین سفر کجاست بگو	سر این پرده چیست راست بگو

تندر آسمانی بدیده راه

همچو خورشید سوی ذره راه	آسمان خیره خیره کرد نگاه
گفت ای مشت خاک تنهایی	باد پیمای مشت خود رایی
کیستی چیستی تو خود چه کسی	که وجود تو بسته بر نفسی
نفست چون شکسته پا گردد	بند بند تو ز هم جدا گردد
چون حباب سرت پر ز هوا	در گذرگاه موج این دریا

چه کند پیش داس موج حباب / که همی سر درو کند بشتاب
چشم بازت چه شد چراغ ز هیبت / بغباری معطل از نکهت
پر باین دست و پای خویش مناز / کز اجل عنقریب گشته دراز
در سراپای خویشتن بنگر / کز دو زرع و کسری کمتر
اولت نطفه بود ناپاک / آخرت جیفه بود در خاک
حاکم مصر و شام اگر چه شوی / در همت بشکند بتی بپشی
تا ازین عرصه دور خواهی شد / طعمه مار و مور خواهی شد
چیست عمرت درین سراچه غم / نفسی در میانه دو عدم
نفسی ابصد هوس پس کشی / گر گذارد اجل نفس پس کشی
از کمینگاه مرگ تند ستیز / اجلت گر امان دهد بگریز
مشت خاکی به ره به تندی باد / عمر را بین که چیست بست و گشاد
در گشاد دکان و بستن نگر / که دهند از گشاد عمر خبر

عمر کوتاه‌تر ز منزل تیر / امل افزونتر از زمانه پیر
عمر صد ساله هم ز روی حساب / نصفش البته صرف گشته بخواب
هست سالش غرور و نادانی / هست هم ضعف پیری فانی
تو دگر کاین چنین شود پامال / خبر تا چه باشد آن ده سال
عمر اگر صد اگر هزار کنی / بهره چندان بری که کار کنی

قطعه کاتبه حجج کرده

ربع مسکون خاک شد بدو نیم / شد یکی زان دو نیم هفت اقلیم
بر اقالیم سبعه کن نظری / تا ترا از فلک دهم خبری
هست مقدار آفتاب یقین / یکصد و شصت مثل کل زمین
گنبد سپهر بلند چرخ دوتا / نصف پیدا و نصف ناپیدا
همه سقفش گر آفتاب شود / همچو خشت طلا حساب شود
آنقدر خشت سبز و نهوش بس / که حسابش خدای داند و بس

قدر هر خشت بود پانصد و شصت که نماید ز دور ریگ کف دست

یک فلک را چو آن فضا باشد که علیمش همین خدا باشد

تو که یک مشت خاک زیر فلکی فکر کن فکر تا که چند یکی

تا بدانی که گیتی بشمار ذرهٔ خاک را برو بشمار

طعنهٔ آسمان بذرهٔ خاک

باز بر جهل خاک پست ضعیف طعنه زن شد سپهر پاک لطیف

گفت جایی که چرخ را دست است خاک را لاف این هوا خام است

بر سپر افتادت این هوا ز کجا تو کجا و هوای ما ز کجا

گر بگنجد دو کون در گنبد این هوا در سر تو هم گنجد

من که باشم درین چمن چه کسی تو ندانم درین میان چه کسی

آنچنان در میانه حیرانی که ندانسته‌ای که نادانی

بچه دانستی تو عارف خویش بجهانی که دادمت زین پیش

تو که پی بر حساب حق نبری گله از حق که پر زیاده پری

بشنو این بیت خوش ز طبع سلیم که حکیمانه گفت با تو حکیم

تو که در علم خود زبون باشی عارف کردگار چون باشی

نیست نسبت بعقل تکلیف خاک که برسد ز سر عالم پاک

خویشتن را اگر نشناخته که بگردون و اسپه تاخته

خاک ره را چه کار با گردون این غرور از دماغ کن بیرون

پیش ازین با فلک نبرد مکن خاک هموار باش و گرد مکن

گرد ره را همین بس است حسب که نشیند بجای خود باادب

عذر آدم از آتش عشق

راهرو چون ز عشق گفت سخن تازه شد درد آسمان کهن

آسمان هم کشید آه از دل گفت از روی درد با سایل

من هم از هر دوان اه دلم گرد آوارهٔ سیاه دلم

عشق شاه است و خاک راهش من / گرد سرگشته سپاهش من

بحرم و کشته قطره زن در عشق / کیست سرگشته‌تر ز من در عشق

سالها شد که میدوم شب و روز / این بیابان اول است هنوز

از تک زار دو راه هامون / در قیامت مگر دوم بیرون

مانده‌ام در طلسم حیرانی / متحیر چو چشم قربانی

سالها شد که این طلسم بناست / صاحبش از میان هنوز کجاست

چه بگویم ز آتش غم دوست / غم هر کس بقدر طاقت اوست

زهر نوشان غم که راهمند / همه ته جرعه نوش جام منند

میخورم کاسه کاسه خون جگر / می‌نماید تراشفق به نظر

مژده واز ما بده با اهل جنون / که درین کاسه نیست غیر از خون

در دلم رازها ز عشق کسی است / زیر این کاسه نیم کاسه بسی است

کی فتد آتش دلم از جوش / که منم دیگ عشق را سرپوش

عشق پیچیده در هم چو لغز / از محیطم گرفته تا مرکز

زین لغز تا کسی نشد آگاه / که نهانست اسم اعظم شاه

هستیم موج بحر تقدیر است / گردنم در کمند تسخیر است

بختی عشقم و گسسته مهار / گردن اما نمیکشم ز قطار

بنده عشقم و ستاده خموش / شده از مهر و ماه حلقه بگوش

تن سرگشته‌ام درین سر کوی / شده چوگان عشق را چون گوی

که دواند ز شرق تا غرب / باز آرد بجا بیک ضرب

نیست آسایشم نه روز نه شب / از تب عشق بوالعجب چه عجب

کرده عشقم چنین قرار و مدار / که بود بیقراریم بقرار

گشته از بار غم دو تا کمرم / آفتابست آتش جگرم

غم عشق است وسعت آفاق / طاقت آسمان از آن شده طاق

طاقتم طاق و خاطرم جمعست / طوف پروانه بر سر شمعست

گره دام عشق شد زرهم / من هم از دام عشق یک گرهم
گرهی نیست این که بسوده شود / تا کجا این گره گشوده شود
همه تن عشق را گره شده ام / چون قلندر جریده وشده ام
هستم از ماه و کهکشان حالی / زنگ و زنجیر بسته ابدالی
دارم از عشق داغها بجگر / بر تنم پنبه های داغ نگر
خانه پرداز چون جنون گردد / آسمان کاسه سرنگون گردد
آسمان هم بود درین پرگو / برگ سبزی بود ز باغ قدرت او
موجی از بحر آفرینش او / چون حبابی دوانده ام بکجا
نگذرد عمر این حباب بسی / که تو گویی نبود جز نفسی
عشق دریای بیکران خداست / آسمان یک حباب آن دریاست
تا تو چندی ازین بلند حباب / قطره بحر را که کرده حباب
غزلی خواند آسمان بلند / بهتر از حافظ و کمال خجند

غزل وصف حال چرخ بلند

طرفه شوقی است بر سرم پرگار / که مرا کرده گرم این رفتار
همچو پرگار سیر و هم پابر / تا درین نه غلتیم از پرگار
چون نگردم بگرد خانه دل / لیس فی الدار غیره دیار
همه دام منست و من محبوس / همه شغل منست و من بیکار
آه من میکشم نه آتش برق / گریه من میکنم نه ابر بهار
عشق بند پست و پا زانم ساخت / که ز دستم بر آید این همه کار
دست عشقم کشیده پا بمیان / کی توانم کشید سر ز قطار
موج دریای عشق میبردم / کشتیم تا کجا رسید بکنار
در سرم فتنه قیامت کیست / که مرا کرده گرم این رفتار
سر بسر گشته ام ازین مستی / در قیامت مگر شود هشیار
همچو مجذوب میروم تا سر / تا نهم سر بر آستانه یار

نکت لطف آن بلند

فلک فتنه جوی صلح اندیش / گفت با سپاه شکسته خویش
تو که داری هوای عشق بسر / دیده ام در سرت هوای دگر
من چه دانم ترا است میگویی / یا دلت آنچه خواست میگویی
بوالهوس مرد عشقبازی نیست / طاقت درد عشق بازی نیست
گلشنی را که من شدم قفسش / پر شکست است طایر هوسش
نیست رخصت مرا درین کاره / که بتن پروران نمایم راه
رهروی را اگر کنم دلالت خیر / که شد همچو من بپر از غیر
در مخلوق تا در معبود / بعد مابین مشرقین نمود
سوی مغرب کنی تو هرچه عبور / آنقدر میشوی ز مشرق دور
دور شد آنکه سوی غیر دوید / ورنه زین در کسی نشد نومید
که باین در ز روی صدق شتافت / که دلش هرچه خواست زو دریافت

که درین درگه عجز افتاد / که برویش هزار در بگشاد
که ز درگاه دوست جست پناه / که نشد دست خصم ازو کوتاه
که درین ره بصدق شد طالب / که نشد بر عدوی خود غالب
که درین آستان فتاد بخاک / که نگردید از گناهش پاک
تو که رو کرده باین درگاه / از غم آورده بعیش پناه
این هم از جذبهٔ عنایت ماست / شیوهٔ لطف بی‌نهایت ماست
جذبهٔ ما همیشه یار تو بود / حفظ ما روز و شب حصار تو بود
دفع کردیم فتنها از تو / تو ز ما غافلی نه ما از تو
این همه یاری از که می‌آید / این سپرداری از که می‌آید
شوق این در ترا فتاده بسر / کی گذاریم رو بجای دگر
دیده ام از تو گرمی آهی / ناله هم شنیده ام گاهی
ناله‌ات آشناست بر گوشم / کی شود آشنا فراموشم

دیده‌ایم از تو راستی و وفا / امتحان کرده‌ایم در همه جا
در ازل عشق آتشی افروخت / آنکه خود را نزد بر آتش سوخت
آنکه مردانه زد بر آتش عشق / شد در آتش طلای بی‌غش عشق
این یکی خلق شد ز خاک بهشت / وان دگر از خمیر طینت زشت
جای نیکان از آن بهشت بود / دوزخست آنکه جای زشت بود
دل دیوانهٔ تو روز الست / همچو پروانه زد بر آتش و رست
در ره دوست فرض شد آزار / تا نمانند از دعا بیکار
همه آلایش تو عاریتیست / جنگ ما با تو جنگ مصلحتیست
عشق از آن زهر در پیاله کند / که ترا گرم آه و ناله کند
عشق با آه و ناله خوش دارد / مست با هم‌پیاله خوش دارد
همه را مال و جاه در نظر است / پیش ما اشک و آه در نظر است
ما نخواهیم از رعیت و شاه / تحفه جز سجود این درگاه

وای بر منکران آن دیوان / که ندارند تاب شاید آن
احتمالی که احتمالش بوش / در ته کوه قاف مانده خموش
عقل کامل یقین بی‌تصحیح / دید آن احتمال را ترجیح
یک تماشای خوب و رخ زیبا / حیرت ملحد است و خنده‌ها

افتتاح کلید باغ بهشت

آن صفتها که در طریق امید / شد برای بهشت هشت کلید
اعتقادست و صبر و شکر و وفا / کرم و راستی و خلق و حیا
هر چه از خوبیت دچار شود / همه را مصدر این دو چار شود
این صفتها شعار پاکانست / اجتماعش کمال ایمانست
همگی را بچشم عقل نگر / یک بیک را ببین که چیست ثمر
اعتقادت بگفتهٔ حضرات / در دو عالم بود کلید نجات
آنکه صبرش بود کلید کشاد / از در بسته کی شود ناشاد

شکر شکر گر نهار کنی / تا بشب عافیت شکار کنی

دشت پر خار و سنگلاخ جفا / نشود طی مگر بپای وفا

در دو عالم بآبروی کرم / کفر خاتم نجات یافت ز غم

آنکه از راستی نگشت جدا / میرود راست تا بهشت خدا

خلق نیکو بهشت حاضر تست / خلق خلق از برای خاطر تست

آن ریاحین که در بهشت خداست / همه خوش رنگ از آبروی حیاست

اینچنین هشت مغز در یک پوست / نه بهر رو مگر بشیعه دوست

آنکه اکثر دچار شیعه جفاست / همه از بهر امتحان وفاست

شیعه گر تو شوی ز جفا / برنخیزد ز آستان وفا

از جفا شکوه در وفا کردن / نیست جز بر وفا جفا کردن

دوستان شکوه از جفا نکنند / خویش را مرتد وفا نکنند

[illegible]

دیده هرکس بروی صبح گشود / روی او بر همه مبارک بود

تو که هستی همیشه طالب راز / برگ یکساله راه شند مپساز

جز باقلیم صبح راه مجو / که بیک شب توان رسید باو

تحفهٔ شکر صبحگاه وصل

شام بهر وضوی صبح دولت شد / دل شادوشش تمام رقت شد

اشک گرمی ز دیده بحیث شود / به همان آب تازه کرد وضو

تا وضو آبروی گریه فزود / غلط اشکش بسجده‌ها بنمود

تا اذانش بلند کرد آواز / جمع شد خاطرش برای نماز

زد روان آبروی قامت او / آب بر آتش قیامت او

کرد رو نیتش بکعبه ز دیر / نیتش بود چون همیشه بخیر

در ره دل که غم گره شده بود / زور الله اکبرش بگشود

بر زبان تا که برد بسم الله / شد دلش از گشاد کار آگاه

سوره حمد گشت یار دلش | آمد اخلاص دل نگار دلش
چون رکوعش تمام شد بخشوع | سجده پر کرد و شد تمام خشوع
رکعت دیگرش باین دستور | شد بفتح و فرح بعالم نور
تا تشهد شد اعتقاد پسند | آفرین خوان شد آسمان بلند
شد بدل جمعیش نماز تمام | آمدش صد هزار دل بسلام
کرد با اشک و آه و سوز و گداز | به مناجات در آن صباح نماز
تا به تعقیب صبح شد مشغول | یافت توقیع مهر مهر قبول
از طپیدن دلش نداشت قرار | بود آیینه خانه اش طیار
دمبدم از دلش خبر میشد | طپش دل زیاده تر میشد
دل بفیروزیش گواهی داد | شکرها کرد و سر بسجده نهاد

راهرو در سجود بود پسرش | که بسر رفت راه پر خطرش

دگهی ، فتش زعرش خرد

آسمان بر سر حزین آمد | در فلک بود بر زمین آمد
گفت با آن شکسته عاجز | شاه من بد نباشدت هرگز
گوئیت راست چون قسم دادی | با ادب هم بسجده افتادی
سجده گاهی نشان دهم سرت | که بعرش خدا فتد نظرت
از جبینی رسیامت به نوا | که در او جبرئیل گشته گدا
سربلندت کنم ازین درگاه | که سلیمان بهر او شده شاه
گفتمت سجده در تعلیم | که فلک در برت کند تسلیم
آستانی نمایمت از دور | که بود قبله گاه عالم نور
مژده در بیکسی کنم احسان | که نمایی بچرخ شوکت آن
دهمت از همان جناب خبر | که فلک را نیاوری بنظر
سازم آگه ترا ز درگاهی | که در او هر گدا بود شاهی
خوشدلت سازم از گشادری | که نبینی ز خود شکفته تری

آن نشانت دهم که چون دل من … گردد آیینه خانه‌ات روشن
از غبار دوری وهم تو جان … که شوی و پسند هر دو جهان
سجده‌ای زیبت کنم در آن درگاه … که شود آفتاب پیش تو ماه
منعمت سازم از گشاد دری … که ندانی چو من دگری
دهم از آستانه خبرت … که نیاید فرو بچرخ سرت
گفت زان سجود روی سفید … که جبینت شود به از خورشید
قبله‌گاهی دهم نشان تو من … که ز نورش فلک بود روشن
دهمت زان درگشاد نشان … که دهندت مراد هر دو جهان
رهنمایت شوم براه نجات … کامیابت کنم ز آب حیات
بخشمت آبروی آزادی … خضر راهت شوم درین وادی
گفت رازدان این اسرار … آگهت سازم از حقیقت کار
گوش کن ای رفیق نیکبخت … بشنو از من باعتقاد درست

آمدش کارهای دل همه راست … آنچنان شد دلش که دل میخواست
بکف آورد گنجهای نهان … با کلید مراد هر دو جهان
گشت روشن دلش و خاطر شاد … چون فلک صد هزار شمع مراد
یافت از خاک آن در احدی … کیمیای سعادت ابدی
گشت درویش آستانه دوست … منعم دولت خزانه دوست
گردش از آرزوی نفس جدا … قوت التفات شیر خدا
شد مؤید بلطف یزدانی … کرد جا بر سریر سلطانی
چون سلیمان بخاتم شاهی … شد مطیعش ز ماه تا ماهی
شد مشرف بتاج عز و شرف … پیرش از پای تخت شاه نجف
نور دل تاج تارکش باشد … پادشاهی مبارکش باشد

چون پیر شیعه را رساند بسجود … بسلامت بمنزل مقصود

بهمان سجده تاج عزت یافت / دیده‌اش سرمهٔ بصیرت یافت

دید شهری پر از دل آگاه / از عدالت رعیتش همه شاه

نجفش نام و قطعهٔ ز بهشت / که بنامش بهشت قطعه نوشت

جاش پیداست در بهشت خدا / فرد اول ز نسخه گشته جدا

بی نجف مانده باغ خلد برین / همچو انگشتری فتاده نگین

آدم از دست آن بهشت نهشت / تا نجف را ندید همچو بهشت

کشتی عمر نوح تا که شکست / دولتش رفت و در حظیره نشست

در نجف دید روی بهبودی / کشتی و استوت علی الجودی

طور سینا کجاست تا ز دور / سینه را پر کند ز آتش طور

طور موسی اگرچه طور لقاست / طور مولا همیشه عرش خداست

پیش بزم طور ازین طور پست / همه را این چراغ منظورست

آتش طور اگر شبی افروخت / شمع این طور تا قیامت سوخت

نجفش بحر و سینه‌ها چو صدف / دل هر سینه همچو در نجف

موج بر موج نور این دریا / شده واصل بنور عرش خدا

هیچ دانی ز بحرهای جهان / در نجف از چه نیست آب روان

خاطر کربلا شده منظور / لب بسته بر خود ره فرات از دور

در نجف آب جاریست هوس است / کوثرش در کمین غدیر بس است

چشم آن بحر کی بجو باشد / که پر از موج آبرو باشد

کعبه با صد هزار عز و شرف / چشم دارد بگرد راه نجف

کعبه گرچه هست قبلهٔ دل و جان / نجف اشرفست قبلهٔ آن

تا نشد قبله‌گاه کعبه نجف / در این بحر را نگشت صدف

در حصارش نظاره حیران بود / که حصار دعای مایان بود

از دعا گر حصار شد همه جا / در نجف بین حصار شهر دعا

دیده خود را درین حصار امان / در میان حصار امن و امان

شهر بندی که در حصار وفاست | پاسبانش همیشه حفظ خداست
شد حصار نجف سپهر نهم | آیة الکرسیش حصار دهم
پایهٔ این حصار نورانی | کرده خورشید را نگهبانی
از سپهری کو بحیله خم نشود | پایهٔ این حصار کم نشود
روضه‌اش مخزن خزانهٔ عرش | دور او صحن آستانهٔ عرش
این چه دریای پر ز نور و صفاست | که محیطش فضای عرش خداست
چشم خورشید خیره گشته ز دور | به تماشای نور آمده نور
فوج فوج از حضیض او تا اوج | پر و بال فرشته میزد موج
سینهٔ آن ضریح عرش نما | کرده گرم طواف عرش خدا
صحن خلد و رواق ایوانش | روضه رحل و ضریح قرآنش
بسکه زوار آسمان و زمین | در نجف جمع گشته چون پروین
شد زمین را ضریح شیر خدا | بیت معمور آسمان دعا

جای انگشت بسکه داشت خطر | سوی صندوق نیافت ره نظر
داده صندوق از پی رونق | آدم و نوح و آن امام بحق
کرده صندوق روضه معمور | چون دل پاک سینهٔ پر نور
روضه را در بغل گرفته رواق | چون فضای زمانه را آفاق
صف قندیل آن حظیرهٔ طور | شد نظر را حباب لجهٔ نور
بسکه باهم گرفته جای بجا | نور قندیل و شمع اوج صفا
می‌نماید فضای روضهٔ شاه | آسمانی پر از ستاره و ماه
گنبدش را گرفته همچو فلک | در میان صد هزار بال ملک
آسمان نیم طاق طاق درش | دور آفاق دور کمرش
پایه بر پایه با ستون دعا | بسته خود را به ساق عرش خدا
رفته نه گنبد فلک مجموع | از تماشای نقش بر رکوع
روزنی را که عرش در نظر است | آسمان حلقهٔ برون در است

هر کجا آستان آن شاه است	آسمان پاسبان درگاه است
راه باشش چو نردبان دعا	شده معراج آسمان دعا
کرده معراج آن موذن شاه	که بگوید علی ولی الله
علم نور تا شد آن سر طوق	نور دلها رسید بر عیوق
بخدایی که شاهد حال است	این دعا میکنم بسی سال است
که زعدو در نجف شوم مشغول	یا علی این دعا شود مقبول

صفت گنبدی خانه خدا

دل که از راز آسمان صحبت	خانهٔ دوست را نشان صحبت
روی دادش بصد هزار شرف	سر شاهانهٔ بهشت نجف
نظرش در نجف بهر که فتاد	بود از وصل دوست خرم و شاد
همه را بود دل خزانهٔ دوست	همه را بود خانه خانهٔ دوست
همه را دل چراغ طور خدا	همه را سینه پر ز نور خدا

همه را سینه بحر و دل چو صدف	مهر حیدر درو چو در نجف
همه در راه دل جوان و دلیر	همه ایمن بمکر عالم پیر
همه را از اجل نه بیم نه عار	همه از عمر خویش برخوردار
همه فارغ ز ننگ بیدردی	همه کان مروت و مردی
همه روشن چراغ صحبت هم	همه آیینه دار عزت هم
همه را آن ضریح عرش نما	کرده کرم طواف عرش خدا
همه از نشأ وفا آگاه	همه ثابت قدم درین درگاه
همه را گشته در دیار وفا	نوشدارو پی درد یار دوا
همه با قوت قناعت و صبر	کردن حرص را شکسته بجبر
همه را دل بنور لطف خدا	شده آیینهٔ بهشت نما
همه را کرده دولت پیدا	از رحیق نماز شب پیدا
همه را بی مشقت ره دور	هر قدم حج و عمرهٔ مبرور

همه را گشته صیقل سیما / نور ایمان و آبروی حیا
همه را فرش زیر بال ملک / همه را قبله گاه خود افلاک
همه را سینه بزم طور خدا / همه آیینه دار نور خدا
همه از شرط بندگی آگاه / همه از جان و دل نصیری شاه
همه را کرده ایمن از غیر / شده فال خوب و نیت خیر
همه آزار زوی نفس جدا / مرحبا بندگان خاص خدا
همه مجذوب جذبه دیدار / همه قربانی محبت یار
همه از فتنه در امان خدا / لشکر صاحب الزمان خدا
آنکه مشغول شغل بازار است / بهر بازار حشر در کار است
چه عجب گر پر از ولیست نجف / در که مرتضی علیست نجف
تا بری ره بگنجهای نهان / با کلید مراد هر دو جهان
بشو چو مجذوب باز از شرف / خاک پای کلید دار نجف

عتبه ایوان عرش ساحت نجف

چون برد باد صور اسرافیل / رنگ از روی کوچگاه رحیل
خیزد آن باد تند زلزله ای / که سپر اسپر زمین شود هموار
یکجهان مرده از رحم حکیم / زنده سازند از عظام رمیم
هول آشوب عرصه دیوان / در صف انبیا کند جولان
شود از آفتاب آتش بار / گره خاک کوره صفار
چون تجلی که سپر سپر بچند / آسمان را بیکدگر بچند
نجف است آسمان آن صحرا / که نماید بلند از همه جا
در نجف جان و تکبیر پناه / رو بایوان آن تماشاگاه
آن قیامت نه چون تصور ماست / آن تماشا نه این تماشا هاست

ای که ترسی ز هول روز جزا / در نجف جا بگیر در دنیا

چاره فتنه های روز حساب

۳۵
۵۸
۹۳

چون وجود ترا زخم بزند | بازت از نفخه برانگیزند
شورش فتنهای وز حساب | انبیا را کند روان بشتاب
دهشت سول و زر بستاخیز | نه بجز بد و بست راه گریز
تا ازان فتنها شوی آزاد | سیر محشر کنی بخاطر شاد
از نجف بر فرا قامت را | از فلک سیر کن قیامت را
چونکه روز حساب در کار است | نجف روز حساب بسیار است

شکر شکرش براه نجات

چون زخوان کرم بشیعه رسید | لطف تجدید و نعمت جاوید
عمر جاوید شیعه را نیکوست | تا تواند شمرد نعمت دوست
از پی شکر لطف بی پایان | عمر جاوید هم بود حیران
شکر باری کسی کند بسیار | که نماید بعجز شکر اقرار
شکر نعمت چو نعمتی است عظیم | نعم ما قال فی الحدیقة حکیم

الی

گر کسی شکر او فزون گوید | شکر توفیق شکر چون گوید
این کتاب از توجه حضرات | شد پی شباه راه نجات
فیض یابی تو هم ازین ساغر | از دم گرم ساقی کوثر
راه این منزل این و نامه تمام | گفتمت والسلام والاکرام

حسب الفرموده کمالات صوری
ومعنوی آقا صالح سلمه الله
تعالی با تمام رسید